

بعد از گذشت قرن‌ها از دیدار شمس تبریز، جلال‌الدین محمد بلخی هنوز این سوال برای بسیاری از صاحب‌نظران مطرح است که چه شد و شمس چه گفت که آن استاد بزرگ روم شرقی را ناگهان از مسند تدریس و بحث به محافل سماع رهبری کرد و وی را وادار به پایکوبی و چرخندگی در کوی و برزن حتی در بازار نمود؟ چرا نظریات و دیدگاه‌های گروهی از دانشمندان آن زمان که در قونیه بودند با مولانای تحول یافته هماهنگ و همسو نگردید؟ چرا مولوی هنگام سرودن غزل‌های نابش متاثر می‌شد و اشک‌هایش از دیدگانش جاری می‌شد؟

چه عاملی موجب آوارگی و یا کشته شدن شمس شد؟ آیا حسادتهای مریدان و یاران متعصب مولوی باعث این مسئله شد، یا بدخویی تنگ‌نظرانه و کینه‌توزانه فرزند کوچک جلال‌الدین؟

حالا ما می‌خواهیم به کمک نوشته‌هایی که از قرون و اعصار گذشته به جای مانده‌اند و پر بگشاییم و به خلوت خانه عشق مولانا پرواز کنیم و ببینیم در آنجا چه گذشته و چه نکاتی گفته شده و چرا مولانای فاضل و متکلم مسحور کلام شمس شده بود؟ و چرا بیشتر در ترانه‌های غنائیش سیمای شمس برابرش جلوه‌گری می‌کرد.

در سال ۶۴۲ هجری بود که با ورود پیرمردی کهنسال و ژنده‌پوش به قونیه دو دنیای شگرف و مرموز و دو موج طوفانی در بازار قونیه با هم روبرو می‌شوند و با نگاهی عمیق گویی قصد ستیزه‌جویی با یکدیگر را دارند. زمانی که نگاه‌های این دو دنیای عجیب به هم گره خورد شمس ژنده‌پوش با نگاه‌های نافذ خود مولانا را مسحور کرده و او را به

دنیایی دیگر وارد کرد. این برخورد در سن ۳۵ سالگی جلال الدین پیش آمد و برخوردی بین دو سن، دو تفکر و دو زبان متفاوت که باعث تعجب دیگران شده بود.

تا پیش از دیدار شمس تبریزی، جهان برای مولانا فقط مسند تدریس کتابهای پدرش

سلطان العلماء بود که چندان جاذبه ای در بر نداشت ولی بعد از دیدار ناگهانی شمس

احساس شادمانی و شور و شغف و مباهات در وی بوجود آمد. تا آن زمان مولانا فقط در

محدوده زهد و تدریس و مطرح شدن نام وی در بین اساتید دیگر سیر می کرد. زمانی که

مولانا در بین شاگردان و مریدان خود مسند تدریس خود را ترک می کند تا بطرف حجره

اش برود در میان بازار زرکوبان در اولین برخورد با پیرمردی ۶۵ ساله با سوالی از طرف او

مورد خطاب قرار می گیرد آنهم با لحنی تند، تا مفتی بزرگ روم را به خود آورد و او را

متحیر و مبهوت کند. شمس از مولانا می پرسد: که ای دل بسته زمین و ای مدرس و

مفتی بزرگ قونیه، به من بگو که بایزید بزرگتر است یا حضرت

محمد (ص)؟ همان لحظه گوی آذرخشی به جان مولانا تابیده باشد پاسخ می دهد محمد

بزرگ عالمیان است، سرآمد آدمیان است. وی را با بایزید چه

مقایسه ای است؟ که شمس نعره ای می زند و با لحنی آمرانه می گوید: پس چرا پیامبر

اکرم فرمودند (ما عرفناک حق معرفتک) نشناخیتیم تو را آنچنان که شایسته است و بایزید

می گوید: سبحان ما اعظم شأنی (احساس اشباع و امتناع می کرده و در واقع چون

استخری که حد محدودی از فیض و کمالات که بر او داده می شود خودش را شایسته

منزه بودن می داند) و مولانا پس از پاسخ به این سوال نمی تواند تعادل جسمانی خود را

حفظ کند و بیهوش به زمین

می افتد. در واقع آن زمان این سوال یا هر سوال دیگری از طرف شمس می توانست مولانا را اینگونه منقلب سازد زیرا مولانا در آن زمان چون منبع باروتی بود که به جرقه ای نیاز داشت و این جرقه همان اشراق درونی شمس به درون مولانا بود که شرری بس عظیم به جان مولانا زد. بعد از اینکه شمس به مولانا کمک کرده و او را از جای بلند می کند به او می گوید که من از طرف مرشدم، رکن الدین سجاسی به اینجا آمدم. او گفت در قونیه سوخته ای است که باید آتشی در نهاد او بزنی. جلال الدین محمد در آن لحظه حس می کرد که روحش سبکبال و آرام شده و احساس می کرد نغمه های اشتیاق دلش را از زبان انسانی جامع تر و کامل تر می شنود.

او برای نخستین بار بود که در مقام استادی خود را ذره ای یا سایه ای در کنار پیرمردی ناشناس مشاهده می کرد که سرنوشت در برابر او قرار داده بود.

بعد از آن شمس و مولانا با یکدیگر براه می افتند. رهگذران و شاگردان و یاران مولانا با تعجب به پیرمرد می نگریستند که استاد بزرگ روم کجا و این پیرمرد زنده پوش کجا؟ تا به حجره مولانا رسیدند. در این لحظه مولانا احساس می کند پاسخ سوالهایی را که سالها در ذهن داشته، یافته و جرقه ای الهی به وجود او زده شده است شمس را در آغوش می

گیرد و در برابر او سر به خاک می گذارد. به روایتی گفته شده ۴۰ روز در آن حجره اقامت می کنند و هیچکس را به خلوت خود راه نمی دادند. البته سپهسالار در رساله اش نوشته: وقتی شمس به قونیه آمد، مولانا چنان مجذوب او گردید که به وجود دیگران توجهی نداشت مولانا و شمس در خلوت انسی که با هم داشتند جز شیخ صلاح الدین زرکوب و جمع اندکی از یاران خود را راه نمی دادند و بعد از آن است که مولانا با زندگی

ظاهری خود وداع کرده مسند تدریس و استادی خود را هم ترک می کند و در واقع مردی عاشق، و مجذوب عشق می شود. مولانا در یکی از روزهای عزلت و گوشه نشینی خود را از شمس می پرسد که چرا و چگونه تبریز را رها کردی و به قونیه آمدی شمس پاسخ می دهد که شبی در خلوت و مناجات خود، راز و نیاز می کردم و به خداوند متعال می گفتم: آیا هیچ آفریده ای از خاصان تو هست که صحبت مرا تحمل کند؟ سروش عالم غیبم بشارتی داد که اگر حریف صحبت خواهی به قونیه سفر کن و نکته جالب اینست که همانقدر که مولانا نیاز خود را به شمس اعلام می دارد شمس هم در میان این مطلب نیاز روحی خود را به مولوی نشان می دهد که این ارتباطی عمیق و روحی و فراتر از تصورات ظاهری بشری است.

عاشق و معشوق هر دو یک تنند عشق از معشوق در عاشق تنند

در مورد شناخت شمس از نظر مولانا: مولوی نوشته است که شمس در بیان تقرب، مشرب حضرت موسی و در عزلت و تجرد سیرت عیسی را داشته و تا زمان مولانا با تمام کرامات و کمالات ناشناخته بوده و هیچگاه شهرت خود را آشکار نمی کرده. به همین دلیل در اشعار و ترانه های مولانا شمس پایگاهی رفیع پیدا می کند. تا آنجا که شمس کعبه و کنشت و دوزخ و بهشت مولانا می شود و بالاخره به آنجا می رسد که برای نخستین بار فقیه بزرگ سجاده نشین با زهد و تقوی، همه ارزشها را با هم درمی آمیزد و نالان معبودش را اینگونه توصیف می کند.

فاش بگفتم این سخن شمس من و خدای من

پیر من و مراد من درس من و دوی من

از تو به حق رسیده ام ای حق حقگزار من

شکر، ترا ستاده ام شمس من و خدای من

محو شدم به پیش تو تا که اثر نماندم

شرط ادب چنین بود شمس من و خدای من

کعبه من کنشت من دوزخ من بهشت من

مونس روزگار من شمس من و خدای من

برق اگر هزار سال چرخ زند به شرق و غرب

از تو نشان کی آورد شمس من و خدای من

دوستان و شاگردان و علاقه مندان به مولانا به انقلابی که در روح تسکین ناپذیر دوست و

استاد خود پدیدار شده بود سخت حیرت زده و متأثر شده بودند حتی علاءالدین پسر

کوچک مولانا، یکی از حاسدان و متعصبان تنگ نظری بود که دشمنی خود را نسبت به

شمس علناً نشان می دادند. آنها به شمس اعتراض

می کردند و او را لابلای می گفتند. گروهی هم معتقد بودند که شمس ساحر و جادوگر

است که اینچنین توانسته این ملای بزرگ رومی را مفتون کند و از نظر آنها تحول روحی

و انقلاب درونی و دید عرفانی مولانا به شمس تا حدی که شمس را نور مطلق می داند به

جز سحر و جادو نمی توانست چیز دیگری باشد. آنها با دید ظاهری به قضیه نگاه می

کردند و تا آنجا پیش می روند که مولانا آفتاب پرست شده و اعتقادات خود را زیر پای گذاشته اما مولانا بسیار قاطع در جواب آنها می گوید:

شمس تبریزی که نور مطلق است

آفتاب است و ز انوار حق است

تاکید مولانا به تجلی بودن شمس از خدا

یکی دیگر از مخالفین شمس و تغییر حال مولانا، محمود قونوی بود. همانطور که مولانا پیش بینی کرده بود قونوی نزد مخالفان متعصب و خشک اندیشان رفت و با کلامی انتقادی و تهمت های تکان دهنده شعله های خشم را برافروخت و به مخالفان گفت که مولانا می خواهد بدعت گذاری کند و با شرکت خود در مجالس سماع و رقص و پایکوبی قصد دارد باورهای مردم را ریشه کن کند. (سماع و رقص عاشقانه) (سماع مرحله ای که از دریافت معارف الهی است می شوند و به وجد می آیند روح در جسم نمی گنجد و حالت سماع است)

یکی از مهمترین اخبار یا مهمترین فاجعه از نظر خشک اندیشان که عامل آنهم همین قونوی بود پخش شده بود و که جلال الدین در خانقاه میان ده ها تن از اهالی قونیه رقصید و چرخید دست افشاند و پای بر زمین کوبید قونوی هر جا که می رسید این مطلب را آب و تاب برای مردم تعریف می کرد و قصد تحقیر مولانا را داشت عده ای هم از خام طبعان و مخالفان اصلاً مولانا را شایسته احترام و محبت نمی دانستند.

مطلبی در مورد سماع یا رقص عارفانه: آنها عقیده داشتند چرخ زدن اشارتست به حالتی که عارفان تجلی مطلوب را در همه جا مشاهده می کنند و به هر سوی که می گردند از

آن فیض بهره مند می شوند. جهیدن رمزی است به اشتیاق وصل، به سوی عالم علوی. پای کوفتن: اشارتست به اینکه سالک در آن حال نفس را مهار کرده و بر ماسوا، پای همت و عفت و درستکاری می کوبد. دست افشاندن علامت شادی است به حصول شرف و وصال و علامت تسلط بر نفس اماره:

رقص آنجا کن که خود را بشکنی

پنبه را از ریش شهوت برکنی
تمام عظمتی که مولانا برای شمس قائل بود به این دلیل بود که او را پرتوی زیبا از انوار حق می دید. در این مدت شمس اهانت ها و تهمت های فراوانی را تحمل می کرد و جلال الدین از این مسئله رنجور و غمگین بود. اما همچنان این عشق و شیدایی عمیق تر می شد، گویی این دو برای پرورش روحی و تکامل معنوی یکدیگر آفریده شده اند. از نظر مولانا شمس مظهر بزرگی جهان خلقت بود مظهري از جلوه معشوق حقیقی

علت مخالفت مردم قونیه با شمس:

-مانع حضور جلال الدین در مجالس درس و وعظ می شد (طی مراحل عرفان)
-بدعت گذاری در دین و شرکت در مجالس رقص و پایکوبی به جای زهد و تقوی (حتی در گفتن شعر برای استاد بزرگی همچون مولانا عیب محسوب می شد)

در واقع بیشتر افراد بجز تعداد معدودی از یاران نزدیک وی غافل از این بودند که شمس برای مولانا دریچه ای به عالم غیب است. حال باید به مولانا حق داد که بعد از ایام خلوت شجاعانه به مشتاقانش بگوید که وقتی با شمس آشنا شدم کتابها و دفترها و دیوان ها در

نظرم بی رنگ شدند و این مطلب برمی گردد به زمان آشنایی شمس با جلال الدین. همان زمان که وقتی شمس با مولانا در حجره به گفت و گو پرداخت، او را سخت در غل و زنجیر افکار و پندارهای رویایی خویش می دید و پی برد که تنها آرزوی جلال الدین در این خلاصه می شود که بر تعداد دانشجویان در دارالعلوم قونیه اضافه کند تا در جهان اسلام وی را به عنوان متکلم کم نظیر و بلامنازع بشناسند. حال مولانا هم هعمان جلال الدینی است که تمام بندهایی که (خود را از تعلقات و وابستگیها رها می کند) سنت های کهن بر دست و پای او بسته یکی پس از دیگری به مدد شمس باز می کند

دولت عشق

مولانا، عشقی را که شمس بوجود می آورد، باعث پایدگی خود می داند:

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

بالاخره در ۲۶ آذر سال ۶۴۵ هجری قمری، خورشید قونیه در میان ابرهای تیره و تار حسادت و عداوت و جهالت مردم ناپدید می شود و بعد از ۱۶ ماه ارتباط روحی عمیق، مولوی را ترک می کند و او را با غم فراق و هجران تنها می گذارد و صلا می دهد که جوهر عشق رنج بردن و تحمل کردن است.

در این زمان حسام الدین چلبی و علاءالدین ولد پسر بزرگ مولوی در کنار او بودند و تسکینی برای او.

از ناپدید شدن عشق تا مرگ مولوی ۲۷ سال طول کشید.

ارتباط روحی مولانا و شمس به گونه ای عمیق بود که حاصل آن اشعار مست گونه مولوی مولای رومی در دیوان کبیر شمس است دیوانی که با بیش از ۳۵ هزار بیت شعر که از نظر تعداد ۱۰ هزار بیت بیشتر از مثنوی معنوی است در این دیوان اشعار سراسر دلدادگی و شوریدگی که حقایق ناب عرفانی را با زبانی عاشقانه بیان می کند.

مولانا در دیوان کبیر، اگرچه این شخصیت بزرگ را بسیار عاشقانه ستوده، لیکن همواره عشق را به عنوان جلوه ای خاص از تجلیات الهی در عالم خاکی می داند.

ارتباط عاشقانه شمس و مولانا آنقدر عجیب و عمیق است که اگر بخواهیم در این عالم مثالی از دلدادگی دو فرد انسانی به هم بیاوریم، بی تردید می توانیم به این امر اشاره کنیم نکته جالب در این امر این است ارتباطی عاشقانه بین دو جنس موافق نشانگر این است که عشق اصیل و واقعی به هیچ وجه در قید و بند جنسیت نیست و این مسئله ای است که اگر آشنایی با این نکته نداشته باشیم درک آن برای ما مقدور نیست.

علت عاشق ز علتها جداست عشق اصطراب اسرار خداست

به همین دلیل که برخی از مورخین غربی به علت عدم درک این ارتباط عاشقانه اصیل، تعبیر شرم آور و دور از شانی در مورد این بزرگواران مطرح می کنند.
به قول مولانا:

آنقدر گفتم به قدر فهم توست مردم اندر حسرت فهم درست

این رابطه زیبای عاشقانه می تواند برای همه الگوی بسیار جالبی از روابط انسانی عمیق باشد، چیزی که متاسفانه مدتهاست در جوامع انسانی کمتر دیده می شود و روح اغلب

انسانها آنقدر با هم فاصله دارد که گاهی مسائل اولیه انسانی هم نادیده گرفته می شود
اگرچه شاید برای اغلب ما ادعای عاشقی کاری گزاف باشد لیکن می توانیم اوج روابط
زیبای انسانی را در عشق مولانا و شمس مشاهده کنیم.

عاشقی کار هر هشیار نیست عشق کار پهلوان است ای پسر